

دانلود رمان کاش گریزی بود

دانلود رمان های بابک سلطانی

رمان عاشقانه ، رمان ملودرام ، رمان اجتماعی

کاش گریزی بود

از اینجای قصه که من ایستاده ام

تا آن سر ابرهای شمالی

که تمام سال

بی بهانه می بارید

و درختانی را سبز می کرد

که بعد از رفتن تو

کمر شکسته بودند.

کاش گریزی بود

رفتنی،

از اینجای شهر

تا هرجایی

که تو را مدام تکرار نمی کرد.

تو رفته بودی

من رفته بودم

اما از هم جدا نمی شدیم.

قسمتی از تو

در سرم جا مانده بود

زیر انگشتانم

که تمام زمستان

خواب می بافت.

قسمتی از من هم

در تو جا مانده بود

در خنده های بلندت

وقت تنهایی

در ته سیگارهای زیر تخت

و قاب عکسی که،

به هیچ دیواری نبود.

کاش گریزی بود

رفتنی

کاش.

فصل اول

- میگن «سحرخیز باش تا کامروا شوی.»

اما من می ترسم. از صبح می ترسم. از این که یه روز صبح، یکی بیاد
بالای سرم و بگه دیگه وقتشه می ترسم.

هر شب با این فکر که نکنه طلوع فردا رو نبینم نمی خوابم. تازه اگه
خوابم هم بیره تا صبح کابوس بیداری می بینم.

راستی به نظر تو چند نفر هر روز طلوع آفتاب رو می بینن؟ چند نفر هر
روز قبل از این که سپیده بزنه میرن کنار پنجره می ایستن؟

اصلا اگر هم بخوان مگه می تونن؟ مگه نرده و نبشی هایی که تو هر
سوراخ این خراب شده به کار گرفته می ذاره این کار رو بکنن؟
نمی دونم چرا تازگیا همین چیزای پیش پا افتاده برام مهم شده. می
دونی الان دلم چی می خواد؟ دوست دارم فردا صبح وقتی آفتاب طلوع
کرد، برم حموم دوش بگیرم صورتم رو اصلاح کنم. کت و شلوارم رو
بپوشم، با اون اصغر دیوونه که صبح به صبح نعره می کشه که "چشمام
داره کور میشه یکی خورشید رو خاموش کنه" خداحافظی کن. بعد
صورت ارژنگ رو که یه کتاب فروغ دستش می گیره و به جاش شعر
های فردوسی می خونه رو ببوسم و از در بیرون بیام. صمدی هم هست.
می خوام به این صمدی از خدا بی خبر بگم «دیدي بلاخره من از این
خراب شده رفتم؟!»

دلم می خواد برای خداحافظی، یه سیلی بزنم تو صورتش که تا آخر
عمر یادش بمونه. بعد برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

نگاهم درگیر پنجره می شه. حصار روی حصار. از کی آدم ها مجبور
شدن زندانی باشن؟ شاید... شاید از وقتی که پرنده ها رو راهی قفس
کردیم. دوباره به حرف میام.

- خیلی وقته که دلم هوای رفتن کرده. دیگه نمی خوام اینجا بمونم.
می خوام برم یه جایی که برای یه لقمه غذا دستامو به تخت نبندن.
دستامو نشونش می دم.

- کبودی ها رو می بینی؟ آخه مگه حیوونیم ما؟

اینطوری نمی شه. باید برم. یه جایی که واسه دستشویی رفتن اجازه
نگیرم؛ واسه خوابیدن، واسه هوا خوری، واسه کتاب خوندن و کلا "واسه
هر غلطی که میخوام بکنم اجازه بگیرم.

دل‌م عجیب گرفته رعنا! نکنه امروز جمعه ست؟ اینجا که سه‌له، لامصب

اگه وسط پاریس هم باشی بازم غروب جمعه غم دار و دلگیره. تو می

دونی حکمتش چیه؟

انقدر ساکت بود که برای مطمئن شدن از حضورش، سر چرخوندم و

نگاش کردم.

- چرا جواب نمیدی؟ چرا این قدر کم حرف شدی امروز؟ تو هم روزه

سکوت گرفتی؟

موهای صافی که به پیشونی عرق کرده اش چسبیده بود رو داد زیر

مقنعه.

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا خانم مومنی کارش رو انجام بده بعد

حرف میزنیم اینقدر وول نخور بذار این آمپول رو بزنه دیگه ، یهو دیدی

ناغافل رگت پاره شد!

زدم زیر خنده. هرکار می کردم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. با اینکه خیلی هم تمرین کرده بودم، اما دست خودم نبود.

بر و بر نگاهم کرد و گفت: دوباره شروع کردی؟ می خوای جای آرام بخش یه دونه از اون آمپولا بهت بزنیم که فیل رو از پا میندازه؟ چیش خنده داره؟

بین خنده هام بریده بریده گفتم: آخه حرفایی میزنی که آدم خنده اش می گیره خب... حالا گیریم که رگم پاره شد. چی میشه مگه؟ بودن یا نبودن من تو این خراب شده چه تاثیری داره؟ به قول صمدی که همیشه زیر لب میگه "اگر مردن هم به درک! یه حیوون کمتر!".
نگام کرد. اخمش کمرنگ بود.

- در مورد آدما اینطوری قضاوت نکن. اون هم بدبختی های خودشو داره. وقتی دستش میندازین، اون هم جری میشه و یه چیزی میگه!

نمی دونم چرا، اما خنده ام بند اومده بود. شایدم از طرفداریش نسبت به
صمدی حرصی بودم! با این وجود آروم گفتم: من در اون مورد قضاوتی
نکردم! خودمو گفتم... تازه حرفشو تایید هم کردم!

یه سگ وقتی زیادی پارس می کنه می بندنش به درخت! غافل از این
که اون سگ درنده نیست!

فقط پارس میکنه، همین! حالا تو قضاوت کن، بین من و اون سگ چه
توفیری هست؟ اون رو می بندن به درخت، من رو می بندن به تخت!
به هم خیره شد. عصبانیت تو چشمای سیاهش موج میزد. خانم مومنی
بدون حرف تزریق رو تموم کرد و تجهیزاته رو از روی تخت برداشت. از
رنا خداحافظی کرد و رفت رنا اما موند و نگام کرد: منظورم به تو هم
بود. گاهی با رفتارت واقعا نا امیدم میکنی. این همه با هم حرف زدیم اما
انگار نه انگار. هم تو، هم من، هم صمدی و بقیه می دونیم که دیوانه
نیستی!

تو فقط اعصابت به هم ریخته بردیا.یه مدت اینجا تحت درمانی و بعد هم که خوب شدی میری دنبال زندگیت.همه چیز برمی گرده سر جای خودش.

به همین راحتی که می گفت نبود.بعضی چیزها وقتی خراب میشد دیگه هیچ دستی نمی تونست ترمیمش کنه.دید که حواسم بهش هست.ادامه داد: اما تو اومدی اینجا چند نفر و دیدی که حالشون خوب نبوده.جو گیر شدی زدی به سیم آخر.هیچ با خودت فکر نکردی که دیوونگی هم قاعده ای داره؟

همینجوری الکی نیست که یهو صبح از خواب بلند شی و ببینی دیوونه شدی!

تن صداش هنوز اروم بود اما حرصی که توش بود و نمی تونست پنهان کنه:حالا واسه کی می خوای دیوونگیت رو ثابت کنی؟ واسه این صمدی

بدبخت؟ واسه من؟ واسه کی؟ بر فرض که ثابت کردی، چی میشه؟

فکر میکنی صمدی ازت می ترسه؟

فوقِ فوقش این می شه که مثل الان میگیرن می بندنت به تخت و یه

آمیپول بهت می زنن که تا سه روز خواب باشی! یه ماه که از این آمپولا

بهت بزنی رسماً دیوونه میشی بردیا!

چشم هام رو بستم، حرفی برای گفتن نداشتم. مثل یه عروسک که

باطریش تموم شده بود و دیگه صداش در نمی اومد.

این دفعه ملایم تر از قبل حرف زد: از تو بعیده بردیا. از تو بعیده بابت

مشکلاتی که برات پیش اومده و حتما خودت هم توش بی تقصیر

نبودی حرصت و سر یه نظافتچی بدبخت در بیاری. اونم کسی که به

خاطر زندگی و زن و بچه اش داره اینجا با یه سری آدم مشکل دار سرو

کله میزنه و لگن زیرشون می گیره و گند و کثافتشون رو جمع و جور

می کنه تا آخرش یه لقمه نون دربیاره!

نگاهم کرد تا تاثیر حرفاش و ببینه.وقتی ناامید شد ادامه داد:سعی کن
حالا که اینجا هستی، حالا که جای دیگه ای نمی تونی بری، حالا که
دستت از بیرون کوتاهه، یه تجدید نظری تو رفتارت بکنی، یه واکاوی تو
زندگیت بکن ببین چی شد که به اینجا رسیدی، اتفاقات رو کنار هم
بچین یه نتیجه گیری منطقی بکن و تصمیم درست بگیر.من هم
کمکت می کنم.اما نه با این شیوه ای که پیش گرفتی.با لجبازی
میخواهی به خودت هم که شده ثابت کنی قاطی کردی و دیوونه شدی؟
اینو هم بگم،وقتی از در این آسایشگاه اومدی تو، ما تشخیص دادیم تو
دیوونه نیستی.اما اونایی که از بیرون به تابلوی سردر این آسایشگاه نگاه
می کنن همه رو با هم بدون استثنا دیوونه فرض میکنن! دستاش رو تو
هوا تکون داد:بماند که نصف اونایی که بیرونن هم از لحاظ روانی آدمای
سالمی نیستن! فرقتشون با تو اینه که اونا کارشون به اینجا گیر
نکرده.وگرنه خیلی هاشون باید برای ابد اینجا می موندن!

خودت بهتر می دونی که کارت به خیلی از آدم های اون بیرون گیره،
پس با تظاهر به دیوانه بودن کاری نکن که اون ها هم مجبور بشن
پشتت رو خالی کنن. سعی کن با رفتار منطقی ای که از خودت می
تونی نشون بدی و ادامه دادن درمانت از اینجا خلاص بشی. هم من و
هم خودت می دونیم که اینجا جای تو نیست بردیا.

صورتتم و برگردوندم سمت دیوار: بهم حرف ناجور زد، منو مجبور کرد
واکنش نشون بدم!

- توجیه نکن! وقتی تو که می دونی نباید توی اتاق سیگار بکشی، اما
می کشی و فیلترش رو میندازی کف اتاق، نباید از اعتراض این بدبخت
هم ناراحت بشی. تازه عوض عذر خواهی گرفتیش زیر بال مشت و لگد.
دوباره داشت ازش طرفداری می کرد. امروز افتاده بود روی دور حرف
زدن و تمومش نمی کرد. اینجا ایستاده بود تا همه ی حرف هایی که می
دونستم و سعی می کردم به خاطر نیارم رو برام مرور کنه: اون آدم

دوبرابر تو هیکل داره و میتونه با یه مشت استخونات رو بشکنه. اما با اون
هیکل داره زیر پای تو رو تمیز می کنه و می دونه که اگه دست به تو
بزنه باید واسه همیشه از اینجا بره. می فهمی؟ به خاطر زندگی و
گرفتاریش مجبوره که تحمل کنه و دم نزنه! این خیلی نامردیه که تو
هم میدونی که اون برای چی از خودش دفاع نمیکنه و از این مسئله
سوء استفاده کنی!

به اندازه ی کافی غرورش خرد شده، پس تو دیگه بدترش نکن! به آدما
احترام بذار بردیا! یا که نه به خودت احترام بذار! تو هم حقت نیست که
اینجوری به قول خودت مثل سگ ببندنت به تخت! هی آمپول های
رنگ و وارنگ بهت تزریق کنن، مشت مشت قرص به خوردت بدن!
دیگه طاقت شنیدن حرفاش رو نداشتی. حرف حق بود و جواب نداشت
اما مثل نیش عقرب تو جونم می رفت و دردم می گرفت. بعضی حرف ها
اینطوری بود. شنیدنش درد داشت.

سعی کردم آرام باشم: تو راست میگی، من واقعا متاسفم که این جریان
اتفاق افتاد... اما خب منم از لحاظ عصبی رو به راه نیستم دیگه! واسه
همینم اینجام دیگه!

تو صورتم زل زد: تو واسه این اینجایی که یاد بگیری چطور به اعصاب
مسلط باشی، نه این که به این و اون بپری. طوری بهم نگاه می کرد، مثل
این که منتظر تایید من بود.

وقتی دید هیچ واکنشی ندارم ادامه داد: الانم می خوام بگم بیان دست
هات و باز کنن. اما باید بهم قول بدی دیگه این حرکات و رفتار رو تکرار
نکنی.

به سکوتم ادامه دادم. این بار با تحکم پرسید: قول بردیا...

کسی که جواب داد، من بودم و نبودم. زیر لب گفتم: قول!

خیالش راحت شد. گفت: آفرین!

از اتاق بیرون رفت. نگاهم درگیر اتاق شد. دیوارها خیلی کثیف بودند.

انگار کسی پای دیوارها آتش روشن کرده بود. بی اراده سرم و بالا گرفتم. سقف هم حال و روز خوبی نداشت. نم پس داده بود و این گوشه و اون گوشه اش ریخته بود. مثل وقت هایی که اصغر بی اختیار می شد و توی تختش ادرار می کرد تشک تختش همینطوری پر از لکه بود. غیر از صندلی و تختی که من روش خوابیده بودم هیچ وسیله دیگری در اتاق نبود. سمت راست اتاق هم در چوبی ای بود که احتمالا پشت اون دست شویی بود.

چهار تا دیوار و فقط یه پنجره. منصفانه نبود که همون پنجره هم با میله های فلزی مسدود باشه. درست مثل یک زندان. نور خورشید فقط ساعتی از ظهر به اتاق سرک می کشید و میون گرد و غبار ناشی از ساخت و ساز محوطه به اتاق می تابید. با خودم فکر کردم بهترین عکاس های دنیا ساعت ها برای ثبت لحظه طلوع خورشید در بین درختان جنگل

های دور افتاده زمان صرف می کنند تا بهترین عکس ها رو از بهترین زاویه بگیرند. به مسابقه بگذارنش و برنده باشن. بعد تو مصاحبه هاشون از احساس خوبی که موقع گرفتن این عکسها داشتن حرف بزنند.

کاش منم یه دوربین داشتم و از زاویه بالا یه عکس سیاه و سفید از این اتاق و این تخت می گرفتم. از این اتاق لخت و این تخت زنگ زده و این نور خورشید که از بین میله ها و گرد و غبار به یک مرده که ادای زنده ها رو در میاره و دست و پاش رو به تخت بستن میتابه.

برای معرفی عکس هم زیرش می نوشتم تیمارستانی دور افتاده با آدم هایی فراموش شده.

تصوری که می خواستم ازش عکس بگیرم توی ذهنم شکل گرفت. بدتر از چیزی بود که با چشمام می دیدم. انگار داشتم به خودم از اون بالا نگاه می کردم. یعنی واقعا "دیوانه شده بودم؟ من که فقط میخندم! آزاری به کسی نمی رسونم.

چشمام داشت سنگین می شد. سایه هایی محو به نظرم می اومد. صدای
حرف زدن و پیچ پیچ کردن رو هم می شنیدم. صداها توی سرم می
چرخید. مثل عبور از یه دالون تنگ و طولانی بود. با خودم گفتم: خدا
لعنتت نکنه رعنا! بازم خواب آور؟

فصل دوم

چشم هام رو که باز کردم دیدم تو اتاق خودم هستم
ملافه ی سفید و تمیز خودم بود. حتی می تونستم بوی شوینده رو
احساس کنم. اتاق مرتب بود. گلدون کاکتوسم هم کنار پنجره زیر نور
افتاب جا خوش کرده بود. احساس خوبی داشتم. انگار بعد از یه کار

خیلی سنگین و خستگی زیاد برگشته بودم خونه.مثل همون موقع ها که تو شرکت کار می کردم و بعدش هم می رفتم توی اون فست فود لعنتی تا نصفه های شب حساب کتابای اون مردک رذل و پسر اوباشش رو می رسیدم و آخرش هم پیاده بر می گشتم خونه و نرسیده به تخت خوابم می برد.

امروز چند شبه بود...؟ یادم نمی اومد.اما من پنج شبه ها رو دوست داشتم. همیشه چهار شبه ها تا دم صبح بیدار می موندم و فیلم نگاه می کردم. همیشه هم پای فیلم خوابم می برد.عالی ترین قسمتش این بود که ۵شنبه شرکت تعطیل بود و من تا لنگ ظهر می خوابیدم و بعدش لک و لک کنان می رفتم از نانوائی سر خیابان بربری می گرفتم.بعد هم از سوپر مارکت بغلیش که صاحبش یه آدم چاق و کچلی بود یه خامه شکلاتی می خریدم.همیشه یه جوری از زیر عینکش نگام

می کرد انگار توی دلش می گفت طرف سرِ ظهر به جای ناهار صبحونه
می خوره!

با یه لبخند بزرگ ردیف دندان های زرد و نامرتبش رو برام به نمایش
می گذاشت و جوری که بقیه مشتری هاش هم بشنوند از پشت دخل
یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم می کرد و با لهجه غلیظ آذری اش بهم می
گفت : ساعتِ خوابِ مهندس!

منم معمولاً می گفتم: جعفر آقا ماشالا هر روز که می بینمت پروار تر
شدیا! به حاج خانم می گفتم یه مقدار لاستیک برات دود کنه یه وقت
نترکی!

اونم می خندید و می گفت: امان از این زبون تو مهندس! مثل مار
غاشیه میمونه!

پول رو باهش حساب می کردم و از جلوی لبخند زیر زیرکی بقیه
مشتریا از مغازه می زدم بیرون و سلانه سلانه راه می افتادم سمت
خونه.

بعد صبحونه یه دوش می گرفتم و می رفتم پیش رفقام. به اینجا که
رسیدم یه لحظه خاطراتم توقف کرد. مثل وقتی که یه مسیری و با
سرعت طی می کنی و یهو مجبور به ایستادن میشی. بعد می بینی اصلا
قرار نبود از این مسیر بیای. اینجا کجاست...؟ رفقا؟ کدوم رفیق؟ اصلا " به
من می خوره که رفیق داشته باشم؟

اگه من رفیق داشتم که اینجا نبودم، این قدر تنها، این قدر بی کس.
انگار از بالای یه بلندی پرت شدم وسط یه باتلاق. هرچی بیشتر دست و
پا می زدم بیشتر فرو میرم. حس فرو رفتن تو چیزی که نمی تونی
کنترلش کنی خیلی بده.

آه ولش کن اصلا!

فکر کردن به این که اگه دوستی داشتم یا نه رو فراموش می کنم. ذهنم

دوباره برمی گرده به عقب. برای رفتن به فست فود از خونه بیرون می

اومدم. این کارو یکی از همکارام تو شرکت برام جور کرده بود.

وقتی فهمیده بود بدهکارم و دخلم با خرجم نمی خونه ازم پرسید

دوست دارم یه جای دیگه کار کنم یا نه. چی بهتر از این پیشنهاد، اون

هم وقتی که شرایط مالیم اصلا رو براه نبود. گفت یکی از آشناهاش

صاحب فست فود های زنجیره ای هست و برای یکی از شعبه هاش

دنبال حسابدار می گرده. منم تو رو معرفی کردم.

بازم به معرفت اون. گذر زمان باعث می شد آدم به کارهایی که قبلا

کرده فکر کنه. حتی به کارهایی که دیگران براش انجام دادن. اون زمان

کارش برام خیلی با ارزش بود.

فصل سوم

همون روز که بهم این خبر رو داد از شرکت یک راست به خونه اومدم. دوش گرفتم و شیک و پیک کردم. دوست داشتم وقتی برای اولین دفعه وارد محیطی می شم مرتب باشم. آدرسش حوالی پل توانیر تو خیابان ولیعصر بود. وقتی رسیدم به ورودی فست فود، سالن وسیعی با صندلی های قرمز روشن و میزهای کرم و قرمز پیش روم بود. رنگ گرم و خوبی که لحظه ی ورود جلب توجه می کرد. مثل همه ی فست فود های بوی مخصوص به خودش رو داشت. همه ی میزها پر بود و مردم حین غذا خوردن حرف می زدند. زیر پام کف سالن، بین سرامیک ها آکواریوم کار گذاشته بودن و با چراغ هایی رنگی تزئین شده بود. ماهی های مغناطیسی توی آب در حال رفت و آمد بودند. سالنش لوکس بود. عادت داشتم وقتی وارد محیط جدیدی می شدم یه برآورد در

کوتاهترین زمان انجام بدم. انتهای سالن یه تلویزیون بزرگ بود و جلوی پیشخوان هم تعدادی دختر با یونیفرم های دو رنگ قرمز و سفید ایستاده بودند.

چیزی که در وهله اول توجه آدم رو جلب می کرد لبخند بزرگ روی لبشون بود. شبیه به لبخند روی قوطی خمیردندون، همون قدر بزرگ و خوشرو که باعث میشد خوست بیاد. مشخص بود که صاحب فست فود می دونست چطور مدیریت کنه. به قولی شبیه به سیستم عرضه و تقاضا بود. هر چی عرضه بیشتر می شد تقاضا بالاتر می رفت. خوشرویی، تبلیغات، ساختمان شیک و لابد غذای خوب باعث شده بود که کار و بار صاحبش سکه باشه. با یه نگاه می شد فهمید تمام صندلی ها پر شده و عده ای هم با فیش غذا ایستاده بودن تا میزی خالی بشه و بتونن بشینن.

جلو رفتم و به یکی از دخترهای پشت پیشخوان گفتم که میخواهم با صاحب فست فود صحبت کنم.

یک لحظه احساس کردم یکه خورد چون ازم پرسید: اتفاقی افتاده؟ از غذا یا سرویس شکایتی داری؟

لبخند زدم. طفلک احساس کرده بود شکایتی دارم. خیالش رو راحت کردم: نه خانم. یه کار شخصی با خودشون داشتم.

نفسش و بیرون داد و با صمیمیت بیشتری گفت: تشریف ببرین طبقه بالا، سمت راستِ سالن. اتاق آقای سیادتِ اونجاست.

تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم. طبقه بالا هم اصلا جای سوزن انداختن نبود. از بین میزها رد شدم تا به در اتاق رسیدم. دستی به یقه ی لباسم

کشیدم تا از مرتب بودنم مطمئن شم. دو تا تقه به در زدم ولی جوابی

نیومد. با ضربه ی بعدی صدای مرد رو شنیدم: بفرمایید داخل!

دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم. فکر می کردم اتاق مدیر باید بزرگ تر از این باشه اما اشتباه می کردم. اتاق خیلی کوچک بود و دیوار سمت راست که مشرف به سالن بود شیشه رفلکس داشت. معلوم بود شش دنگ حواسش به همه جا بود. از همون جایی که نشسته بود می تونست قسمتی از سالن و بینه. روی دیوار سمت چپ پر از تابلوهای کوچک نقاشی بود که رنگ بندی قشنگی داشتن. دو تا مبل راحتی تک نفره رو به روی هم گذاشته بودند که یک میز کوچک بینشون بود. پس سیادتی این آقا بود. مردی با کت وشلوار و موهای خاکستری که داشت با تلفن صحبت می کرد. همزمان از جا بلند شد و با من دست داد و با اشاره تعارف کرد که بشینم. صدای بمی داشت و هارمونی لباس و موهای خاکستریش پر ابهت نشونش می داد.

روی مبل نشستیم. آقای سیادتی همچنان که داشت با تلفن حرف میزد دکمه کوچکی رو فشار داد.

کمی بعد یکی از دخترهایی که پایین پشت پیشخوان دیده بودمش با یک سینی که توش دو تا فنجان قهوه بود وارد شد. با لبخند و مودبانه به من تعارف کرد و یکی رو هم روی میز آقای سیادتی گذاشت و از در بیرون رفت.

صحبت کردن آقای سیادتی که تموم شد رو به من کرد و گفت : عذر خواهی می کنم که معطلتون کردم من سیادتی ام و در خدمت شما هستم .

لحنی صمیمی و در عین حال مودبی داشت . از انسجام وسایل روی میز و این که اون همه کاغذ پخش و پلا نبود و ظاهر بسیار منظمی که داشت می شد به شخصیتش پی برد. ناخودآگاه یاد میز خودم تو شرکت افتادم. همیشه ی خدا آقا محمود آبدارچی مون مرتبش می کرد و می گفت: سر جدت بذار همینطوری بمونه. می خندیدم که باشه اما ظرف دو ساعت دوباره کاری میکردم که هرکسی برای بار اول می دید فکر

میکرد روی میزم بمب منفجر شده. از این مقایسه خنده ام گرفت. شاید شخصیت من هم مثل میزم شلوغ بود.

افکارم و کنترل کردم و مثل خودش بالحنی تقریبا "رسمی گفتم: من عذر خواهی می کنم که بد موقع مزاحم شدم. نوری هستم و از طرف آقای حمیدی معرفی شدم.

انگار تو ذهنش داشت دنبال اسم حمیدی می گشت. ادامه دادم: ظاهرآ " شما به یک حسابدار احتیاج دارید و آقای حمیدی من رو خدمتتون معرفی کردن.

دستش رو بالا گرفت: بله بله درست می فرمایین، آقای حمیدی خودشون چطورن؟

- سلام دارن خدمتتون.

راحت تر پشت میز نشست: سلامت باشن، قهوه تون سرد نشه.

تشکر کردم و منتظر ادامه ی صحبت نگاهش کردم. سیادتی هم خیلی
زود شروع به صحبت کرد: واقعیت اینه که من به یک مدیر داخلی
مطمئن احتیاج دارم که حسابداری هم بلد باشه که خب وقتی آقای
حمیدی شما رو ضمانت کردن دیگه حرفی باقی نمی مونه .
به عادت بالای گوشم رو کوتاه خاروندم: مدیر داخلی؟ واقعیت اینه که
من تا حالا کار اجرایی نکردم.

به پشتی سندلش تکیه داد و لبخند زد: اگر خودتون علاقه داشته
باشین بقیه چیزها مهم نیست. خیلی زود یاد میگیرین. من هم کمکتون
میکنم که با روال کار آشنا بشین.

تردید داشتم. کار اجرایی با حسابداری ای که من روش فکر کرده بودم
خیلی فرق داشت. نمی دونستم که توی این محیط چه حاشیه ای به
کار اجرایی وصل میشه و این یه کم انتخاب رو سخت کرده بود.

مطمئنا سیادت‌تی هم متوجه تردیدم شده بود که ادامه داد: البته کار خاص و تخصصی‌ای هم نیست. فقط در مدتی که این جا هستین باید به آشپزخونه سرکشی کنین و کارمندها و کارگرها رو چک کنین که مشکلی پیش نیاد.

می‌دونستم که فقط این نیست. منتظر موندم که قهوه اش رو مزه کنه: من روی رفتار پرسنل ونحوه برخوردشون با مشتری خیلی حساسم و این مسئله باید رعایت بشه! پس انتظار دارم روی شکایت ارباب رجوع هم وقت کافی بذارید و بهش رسیدگی کنید. این مساله برای من خیلی مهمه.

من هم فنجون قهوه رو برداشتم. شاید بهتر بود کمی بیشتر روی شرایط وقت می‌گذاشتم و فکر می‌کردم. آرنجش و روی میز تکیه داد و نگاهم کرد.

- جز این موارد که گفتم، کار خاص دیگه ای برای انجام دادن

ندارید. البته پسر سیامک هم در این موارد کمکتون میکنه.

روی صندلی اش یه کم چرخید: می دونید که جوونی و سر به هوایی

مختص پسرهای کم سن و ساله. پسر سه ساله دانشگاهت و به خاطر

درس هاش نمی تونه تمام وقت اینجا باشه. اما در حد کمک میاد. آقای

نوری درسته؟

- بله. بردیا نوری هستم.

سرش رو به تایید تکون مختصری داد: من به کسی احتیاج دارم که در

درجه ی اول، بهش اطمینان داشته باشم و به کار حساب کتاب وارد

باشه. مطمئنا" در مورد کارهای حسابداری هم خودتون استادید.

احتمالا حمیدی خیلی بیشتر از اون چه که باید از من تعریف کرده

بود. بیراه هم نبود. من حسابدار قابلی بودم. از یک طرف به این کار

احتیاج داشتم. به تازگی منتقل شده بودم تهران و حقوقم کفاف هزینه
ی اجاره خانه و نیازهای دیگه ی زندگیم و نمی داد. از طرفی دیگه هم
آدم سرو کله زدن با پرسنل و مشتری و کارهای اجرایی نبودم و از
حوصله ام خارج بود .

این بود که به ناچار پرسیدم: ببخشید جناب سیادتی که من رک حرف
می زنم. می خواستم درباره ی حقوق و ساعت کار بپرسم.
سیادتی مستقیم به من نگاه کرد و لبخند زد: چه ساعتی از شرکت
تعطیل میشین؟

- حدوداً " ۴ بعد از ظهر.

- خوبه. پس از ساعت ۵ بیا تا ۱۱:۳۰ که کار تموم میشه. نیم ساعت بعد
اتمام کار به حساب کتابا برس. جمعه ها هم یه حساب کتاب دقیق
هفتگی به من تحویل بده. خوبه.؟

مبلغی که در مورد حقوق گفت خیلی بیشتر از اونی بود که فکرش رو میکردم. تقریبا "هم پایه حقوقم در شرکت بود و این برای یه کار نیمه وقت یک موقعیت عالی محسوب میشد.

تو همین فکرها بودم که متوجه ی نگاه و لبخند آقای سیادتی شدم. انگار خیلی راحت به عمق افکارم پی برده بود چون با لحنی حاکی از اعتماد به نفس و اطمینان از این که نمی تونم پیشنهادش رو رد کنم گفت: خب؟

من هم آدم بی اعتماد به نفسی نبودم. خصوصا که عادت داشتم رک و راست حرفم رو بزنم. به قولی جنگ اول به از صلح آخر. همونجور که به چشمانش نگاه می کردم گفتم: این مبلغی که شما میگی از حد معمولی که برای یه کار نیمه وقت میدن خیلی بیشتره. یه مقدار برام جای سوال داره.

سیادتی خندید: مگه از پول بدت میاد؟

- نه ولی...

حرفم و قطع کرد: چیزی که برای من ارزش داره اینه که چرخ اینجا خوب بچرخه! کیفیت خوب برای من از کمیت خیلی بیشتر ارزش داره. متوجهی؟ غیر از اینجا شش تا شعبه ی دیگه هم دارم و به خاطر حسن شهرت این شعبه ها همونطور که می بینی مشتری های زیادی داریم.

دستاش و به دو طرف باز کرده بود. انگار می خواست همه ی چیزی که میون دستاش بود رو بهم نشون بده. ادامه داد: دفتر کارم اینجا نیست ولی الان دو ماهه برای رسیدگی به کارها، همه ی بعد از ظهر اینجام. وسط روز سیامک هست و اگر شما قبول کنین برای بعد از ظهر ها، خودتون مسئول اینجا میشین.

اون شب صحبت هامون به درازا کشید. برام توضیح داد که بخاطر بی لیاقتی مدیر قبلی، کیفیت کار تا حدودی پایین اومده بود و به همین

دلیل ریزش مشتری داشتن. از بین صحبت هاش فهمیدم که پسرش هم

زیاد سربراه نیست و احتمال این که باهاش به مشکل بخورم زیاد بود.

گفت که با تبلیغات گسترده و مدیریت خودش تونسته تا حدودی

اوضاع شعبه رو به قبل برگردونه اما هنوز احتیاج به نیروی کمکی مورد

اطمینان داشت.

موقعیت خوبی برای من بود ، دست و بالم باز می شد و شاید حتی می

تونستم پس انداز کنم.

بعد از این که به توافق رسیدیم با من همراه شد و ساختمون و کارکنان

رو بهم معرفی کرد.

قرار بر این شد که از فردای اون روز کارم رو شروع کنم. با اطمینان به

این که بالاخره شغل دوم خوبی گرفته بودم به خونه برگشتم.

فصل چهارم

ورود به هر جایی یه کم سخت بود. این به این معنی نبود که آدم
اجتماع گریزی بودم، به هیچ وجه. اما همیشه اولین ها سخت بود. اما به
تدریج با بقیه ارتباط خوبی برقرار کردم. یکی از خصوصیات بارز من
همین بود که سعی می کردم توی محیط غریبه خیلی زود با دیگران
ارتباط برقرار کنم. این موضوع باعث می شد که فضای کار برام جای

بهتری بشه و بتونم ساعات مطلوب تری رو به وظایف شغلی خودم
اختصاص بدم.

سیادتی تلفنی بهم خبر داد که اون روز بابت انجام کاری نمی تونه به
شعبه بیاد و علنا "گفت که بهتره خودم سررشته ی امور رو به دست
بگیرم.

کم کم داشتم با محیط کارم آشنا می شدم. همه ی پرسنل با هم
صمیمی بودند. این طور به نظر می رسید که مدت طولانی ای با هم کار
کردند. همدیگه رو به اسم کوچک صدا می زدند و حتی زمانی که من
معرفی شدم، برای آشنایی فقط به گفتن اسم کوچیکشون اکتفا
کردند. دخترها خودشون رو اینطور معرفی کرده بودند. عسل، مژده، ترانه و
ری را. البته که ری را اسم خیلی خاصی بود. از اون اسم هایی که آدم
هر جایی که بشنوه کنجکاو میشه تا ببینه صاحبش چه شکلیه و یا

اینکه اصلا کیه. هر چهار تا دخترها خوشرو و مودب بودن. تنها چیزی که نسبت به مدت کوتاه کار کردنم به دست آورده بودم همین بود.

عسل، مژده و ری را پشت پیشخوان می ایستادند و ترانه صندوق دار بود. محمود و مجید هم آشپز بودند حسن و میلاد همکار نظافت رو به عهده داشتند. این طور که معلوم بود برای آخر هفته ها که کار بیشتر بود نیروی کمکی هم به کادرشون اضافه می شد.

توی دفتر نشسته بودم و به حساب کتاب ها رسیدگی کردم. اشکالات جدی در مورد خرید مواد اولیه وجود داشت. یادداشت کردم تا به سیادتی بدم. وقتی کارم تموم شد رفتم تا چرخی توی سالن بزنم. میزها همه پر بودن و هر چند لحظه یک بار صدای ری را در بلند گو می پیچید و شماره مشتری هایی که سفارششون آماده بود رو می خوند. همونطور که به شمارش اعداد فیش ها گوش می دادم به سر هر میزی که رسیدم، از کیفیت غذا و نحوه سرویس دهی سوال می کردم.

اکثراً "راضی بودند و این رضایت رو نه تنها به کلام که با صورتشون هم نشون می دادند. چند نفری هم ایرادهای بنی اسراییلی می گرفتند. با این که می دونستم ولی باز هم به همه ی چیزهایی که می گفتن گوش می دادم. کارم که تو سالن تموم شد به سمت پیشخوان رفتم و با همه خوش و بش کردم و خسته نباشید گفتم.

ترانه خوش اخلاق گفت: شمام خسته نباشید جناب رئیس.

خندیدم: تیکه میندازین؟ رئیس کجا بود؟ منم یکی مثل شمام. با این تفاوت که مثل شما این قدر فعالیت ندارم.

دوست نداشتم همچین تصویری از من داشته باشند. من رئیس نبودم. فقط اونجا بودم تا به سیادتی کمک کنم و البته درآمد بیشتر بشه.

جواب داد: نه شوخی کردم باهاتون.

نیم نگاهی به ری را انداختم. سرش حسابی شلوغ بود. هم شماره ها رو می خوند هم سفارشات رو تحویل می داد. مزده هم داشت به غسل کمک می کرد و خلاصه هر کسی با جدیت مشغول به کارش بود.

به آشپزخانه رفتم تا اونجا رو هم بررسی کنم. با وجود کولر گازی ای که در آشپزخانه نصب بود باز هم گرمای شدیدی وجود داشت. صورت مجید و محمود کاملا سرخ شده بود. چند دقیقه ای باهاشون صحبت کردم. چند کلمه ای راجع به مسایل کاری و بعد در مورد درست کردن پیتزا ازشون پرسیدم. پیتزا یکی از غذاهای مورد علاقه ی من بود و دوست داشتم دستور و روش پختش رو خوب یاد بگیرم. شاید یه وقت احتیاج شد که برای خودم درست کنم موندن تو اون هوای داغ واقعا سخت بود. به بچه ها خسته نباشید گفتم و بیرون اومدم. یقه ی پیراهنم رو تکون دادم تا گرمای نشست به تن و بدنم کم بشه. از راهرو که بیرون اومدم، ترانه رو دیدم. توی راهرو نشسته و مزده روی تنش نیم خیز شده

بود و شونه هاش رو ماساژ می داد. سرعت بیشتری به قدم هام داد: چی

شده؟

ترانه سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشماش پر از اشک بود.

مژده گفت: یکی از مشتری ها مزاحمش شده بود.

اخمام درهم شد: یعنی چی؟

ترانه با پشت دست چشماش و خشک کرد اما ریمزش پخش شد. انگار

می دونست همچین اتفاقی می افته که دنبال دستمال جیباش رو

گشت و آروم پای پلکش کشید.

مژده با حرص لبش و می جوید: آدم عوضی...

اخمم بیشتر شد: پرسیدم چی شده!

ترانه دوباره بغض کرد: اومد غذا سفارش بده اما حین سفارش هی

حرفای نامربوط زد. من فقط تنها کاری که کردم این بود که اخم

کردم و جوابش و ندادم. یعنی... این اتفاق ها زیاد پیش میاد. تنها کاری
که می کنیم سکوت کردن هست تا گورشون رو گم کنن.
منتظر موندم دوباره اشک هاش رو پاک کنه. نفسش بخاطر بغضی که
داشت بریده بریده بود: عصبانی شد... بهونه گرفت که سفارشش رو اشتباه
زدم. بعد هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. هر چی.

مژده دوباره غرید: مردک آشغال!

روی پیشونیم انگشت کشیدم. باید یک کلمه یک کلمه می پرسیدم تا
جواب بدن!

- خوب بعدش چی شد؟ رفت؟

سرش و به بالا تکون داد: نه. نشسته تو سالن تا غذاش آماده بشه.
این جور آدم ها همه جا بودند. نمی شد یقه ی همشون رو گرفت. اما
اینجا محل کار بود و من مسئولیت داشتم.

- خیلی خوب الان بهتره که شما یه آبی به سرو صورتت بزنی و برگردی

سر کار. به هر حال محیط کار همینه دیگه. از این مشکلات زیاد پیش

میاد. بهتره شما زیاد اهمیت ندید.

مژده دست زیر بازوش انداخت تا کمکش کنه. ترانه با پوزخند نگام کرد:

ممنون از راهنماییتون جناب.

متوجه ی کنایه اش شدم اما حرفی نزدم. رفتم پشت پیشخوان و یکی

دو دقیقه ای ایستادم تا به خودم مسلط بشم. ری را، مشغول کار

بود. اسمش دوباره تو ذهنم تکرار شد. چرا ری را...؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و ازش پرسیدم اون کسی که با ترانه

مشکل پیدا کرده بود کجا نشسته. با اشاره ی سر بهم نشونش داد. متوجه

شده بودم خیلی تمایل به حرف زدن نداره. بیشتر روز ساکت و مشغول

رسیدگی به کارهاش بود.

نگاش کردم: غذایی که سفارش داده بود رو کنسل کنید و پولش رو بدین به من.

ابروه‌اش بالا رفت و بالاخره به حرف اومد: ولی آقای سیادتی به ما سفارش اکید کرده که با مشتری‌ها به هیچ عنوان...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده: آقای سیادتی این جا نیست! فعلاً" مسئول منم. لطف کنید کاری که گفتم رو انجام بدین!

فکر کردم مثل ترانه یه چیزی می‌گه اما دوباره سکوت کرد و مبلغ غذا رو بهم داد. پول رو گرفتم و به سمت میزی که نشونم داده بود راه افتادم.

یه مرد حدوداً چهل ساله بود. انتظار داشتم آدم جوونتری همچین رفتاری داشته باشه. اما اشتباه می‌کردم. حواسش به گوشی موبایلش

بود. پول رو مقابلهش گذاشتم و گفتم: متاسفانه نمی تونیم سفارش شما رو انجام بدیم.

سرش و بلند کرد و با تعجب نگاه کرد. به پولی که روی میز بود اشاره کردم: این هم مبلغی غذا تون که عودت داده شد.

فهمید قضیه از کجا آب می خوره. حرکت چشمش و سمت پیشخوان دیدم و مطمئن شدم حرفای ترانه راجع بهش درست بود. با پررویی جواب داد: یعنی چی؟ مگه من مسخره شمام؟ همون اول می گفتین غذا ندارین! اون از صندوقدار مزخرفتون، این هم از باقی چیزها!

فکر می کرد اگه صداش رو بلند کنه از ترس آبروی فست فود ساکت میشم. احتمالاً بارها این رفتار و جاهای دیگه تکرار کرده بود. جدی نگاهش کردم: صداتون رو بلند نکنین. انگار یاد نگرفتید راجع به آدم ها چطور حرف بزنید! باقی چیزها هم میشه مزاحمت شخص شما برای کارمند اینجا دیگه... درسته؟

می خواست جواب بده که اجازه ندادم و جدی تر از قبل گفتم: لطف
کنین زودتر اینجا رو ترک کنین.

یه لحظه احساس کردم که همه ساکت شدند و دارن به ما نگاه می
کنند. مرد هم متوجه شده بود که از میزهای اطراف دارن براندازمون می
کنند. دونه های عرق رو می تونستم روی پیشونی و شقیقه هاش
بینم. مثل این که خجالت کشیدن رو هم بلد بود.

- من...؟

خونسرد دست به سینه شدم: برای خودتون بهتره که هرچه زودتر اینجا
رو ترک کنید. چون مجبور می شم پلیس خبر کنم واز شما به اتهام
مزاحمت شکایت کنم.

مرد دیگه حرفی نزد. ایستاد و بلافاصله به سمت در خروجی به راه افتاد
و بیرون رفت. خیالم که از رفتنش راحت شد بدون این که به کسی نگاه

کنم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. از خودم راضی بودم و این
حالم رو خوب می کرد.

آخر شب بود. داشتم به حساب کتاب ها رسیدگی می کردم که در
زدن. سرم و از روی کاغذها بلند کردم: بفرمایید!
ترانه داخل شد و سلام کرد.

جواب سلامش رو دادم: سلام، مشتری ها رفتن؟

- بله.

- خب... طوری شده؟

کمی من و من کرد: من یه عذر خواهی به شما بدهکارم.

می دونستم که می خواد راجع به طعنه اش و زود قضاوت کردنش

بگه. این و نه حرفش که رفتارش نشون می داد. چند دفعه ای که برای

کاری پایین رفته بودم می تونستم شرمندگی نگاهش رو ببینم. اجازه ندادم ادامه بده. گفتم: رفتار شما طبیعی بود. واکنش من هم همینطور. - متاسفم.

پنجه هام رو تو هم گره کردم و روی میز گذاشتم: به هر حال شما اینجا دارین زحمت می کشین و یکی از وظایف من این هست که امنیت شما رو تامین کنم.

سر تکون داد: اما رفتار من مناسب نبود و بابتش عذر می خوام. لبخند زدم: باشه.

اون هم لبخند زد. خیالش راحت شد که ناراحت نیستم: ممنون که ازم طرفداری کردین. اما راضی نبودم. به خاطر این که مطمئنم آقای سیادت باهاتون برخورد می کنه. چون به ما سفارش اکید کرده که در هر حالتی حق با مشتریئه.

باید با سیادتى هم حرف مى زدم. به پشتى صندلیم تکیه دادم. این نشست های طولانی مدت پشت میز داشت اذیتم می کرد: می دونم، اما در صورت بازخواست آقای سیادتى، جوابی دارم که بهشون بدم شما نگران نباشید.

دوباره صدایش رنگ شرمندگی گرفت: امیدوارم که مشکلی براتون پیش نیاد. عذاب وجدان می گیرم.

– شما از من نخواستہ بودین که با اون آقا برخورد کنم. خودم با آگاهی کامل از عواقبش این کار رو کردم. پس به شما ارتباطی نداره. مطمئن باشید. خودم حلش می کنم.

سرش رو تند تکون داد: باشه... بازم ممنون، اگه اجازه بدین مرخص بشم.

نیم ساعت بعد کارم تموم شد. می خواستم زودتر به خونه برسم و

استراحت کنم. موقع رفتن از همه خداحافظی کردم. وقتی به ری را نگاه

می کردم یه لحظه متوجه حالت نگاهش شدم. یه جووری نگام کرد که نتونستم اسمی روش بذارم. حتی نتونستم برداشت خاصی از نگاهش داشته باشم. سریع خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم.

فصل پنجم

روز خسته کننده ای بود. خصوصاً که سیادتی تو مود مدیریت رفته بود با وجود اینکه برایش توضیح داده بودم که امنیت روانی کارمنداهاش در محیط فعالیتشون باعث میشه که راندمان کار بالاتر بره و این قضیه ناخود آگاه به مشتری ها هم بسط پیدا میکنه و خوشحال هم میشن که در فضایی بدون مزاحمت غذا بخورن اما هنوز بابت اتفاقی که به گوشش رسونده بودن بدخلق بود. دخترها هم متوجه شده بودند و آرام تر از هر وقت دیگه ای به کارهاشون رسیدگی می کردند. آخر شب برای خودم یه لیوان چای ریختم و منتظر بودم تا خنک بشه. وقتی خیلی

خسته بودم،هیچ چیزی مثل نوشیدن یه لیوان چای نمی تونست آرومم
کنه.مادرم گاهی بابت این رفتار من می خندید.می گفت بعدا به جای
این که زن بگیری باید بری تو قهوه خونه و با یه قهوه چی ازدواج
کنی.یاد مادرم و جای خالیش باعث شد اه عمیقی بکشم.

پشت پلکم رو فشار دادم و مشغول رسیدگی به حساب و کتاب ها شدم
که دوتا تقه به در اتاق خورد.قبل از این که اجازه بدم ،در به سرعت باز
شد و یه مرد جوان وارد شد.فکر می کردم سیامک باشه.اون وقت شب
فقط خودم ، سیادتی و پرسنل کار می کردیم.دستش و دراز
کرد:سیامک هستم.

ایستادم و باهاش دست دادم:من هم بردیا نوری.

درنگاه اول چیزی که توجه من رو جلب کرد شکل و قیافه و تیپش
بود.لباس هاش همه مارک بودن و به جرات می تونستم قسم بخورم که
حداقل چند میلیون تومنی برای لباساش خرج کرده بود.موهای سرش

تا روی شونه هاش می رسید.ابروهای پر و مردونه کنار چشم های خیلی سبز بهش صورت دختر پسندی داده بود.این اصطلاحی بود که یکی از همکارام که باهاش نسبتا صمیمی بودم می گفت.عقیده داشت بعضی پسرها دختر پسند هستن چون پول خوبی خرج سر و شکلشون می کنن.اما بعضی دیگه دختر پسندن چون مغزشون خوب کار میکنه.وقتی بهش می خندیدم می گفت حالا که جزو دسته ی اول نیستیم،چرا دومی نباشیم؟

تعارفش کردم تا بشینه: مشتاق دیدار آقای سیادتى.

با صمیمیت دستم رو فشرد و روی مبل کنار میزم نشست.بینی عمل کرده اش خیلی هم تو ذوق نمی زد.اما رنگ چشماش عجیب بود.هیچ چشمی رو به این سبزی ندیده بودم.طوری که اگه دقت نمی کردی سیاهی وسط چشمش مشخص نبود.اراجیف همکارم رو نشنیده گرفتم.روی هم رفته خوشتیپ و تا حدودی خوش قیافه بود.

گفت: پدر که خیلی از شما تعریف کرده، مشتاق بودم زودتر ببینمتون.
- ایشون لطف دارن.

پاهشو روی هم انداخت و بهم نگاه کرد: بی تعارف می گم. از صداقت و البته شجاعتتون خیلی تعریف کرده. یعنی همه ی بچه های اینجا تعریف می کنن... الان که پایین بودم ترانه ماجرا رو تعریف کرد که چجوری حق اون مردک رو کف دستش گذاشتین و در کمال ناباوری پدر اخراجتون نکرد. اونم پدر من که به سختگیری شهره است. انگار برای همه عجیب بود که سیادتی سر جریان اون مرد، تا حدودی کوتاه اومده بود. لبخند زدم: ایشون متین و منطقی هستن. خب وقتی با دلایل منطقی من روبه رو شدن بدیهی هست که قبول کنن و از این نظر انسان والایی هستن.

زد زیر خنده. چنان بلند خندید که تعجب کردم: پدر من؟ باورم نمیشه؟

ساکت موندم.داشتم مطمئن می شدم که میونه ی سیادتی و پسرش خوب نیست.خندیدنش رو تموم کرد و راحت تر روی مبل نشست:پدر من یه دیکتاتور و اصولا بحث منطقی بین ما هیچ معنایی نداره.اما خب...به نظر نمیاد که شما آدم چاپلوسی باشید و بی خودی از کسی تعریف کنید.

وسط حرفش پریدم و با لحن طنز گونه ای گفتم:لطف دارید، اما شما از کجا فهمیدید که من اهل چاپلوسی نیستم؟

مثل خودش به پشتی صندلیم تکیه دادم:چاپلوسی هزار و یک راه داره.شاید من هم خواسته باشم که اول با ژست یه قهرمان،جای خودم رو بین همکارا باز کنم و به اصطلاح راه رو برای خورده شدن زیر آبم بسته باشم.شاید هم این باور رو به وجود آوردم که آدم چاپلوسی نیستم تا بعدا با فراق بال به این امر خداپسندانه رو بیارم.

اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد دوباره زد زیر خنده:خدای من.

با انگشت زیر پلکش کشید: بر فرض که اینجوری باشه. ولی فکر نمی

کنین با بیان این حقیقت نیت خودتون رو نشون دادین؟ اومم... نه! این

کار از آدمی مثل شما بعیده که خودش، خودش رو لو بده.

خوشم اومد که مثل خودم بلد بود با کلمات بازی کنه. جواب دادم: من با

بیان این مطلب در واقع خودم رو لو ندادم چون جوری بیان کردم که

شما باور نکنین، اما در ذهن شما هم این پندار رو قوی کردم که به هیچ

عنوان به چاپلوس بودن من شکی نبرید. اینطور نیست؟

طرح کمرنگی از لبخند هنوز روی صورتش بود. اما نگاهش جدی و

برانداز کننده بود: درسته. شما به طور غیر مستقیم اعتماد من رو نسبت

به خودتون بیشتر کردین. باید به پدر آفرین بگم برای انتخاب فردی به

باهوشی شما.

نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت: هرچند... هر چند که هوش شما چندان

تو محیط اینجا به کار نمیاد.

مثل سیادتی دستاش و از هم باز کرد و به اطرافش اشاره کرد: یه فضای محدود و یه محل کار معمولی با پیشرفت های حداقل. اما خوشحالم از این که اینجا هستین، فکر می کنم هم صحبت خوبی برای هم باشیم.

شباهت های زیادی بین سیادتی و سیامک بود. لبخند زد: البته که همینطوره.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. بعد رفتن سیامک، میزم رو مرتب کردم. دخترها با سرویس رفته بودند. من هم تا به خونه می رسیدم ساعت دوازده می شد. چقدر خوب که فردا پنجشنبه بود و می تونستم بیشتر استراحت کنم.

فصل ششم

ای کاش این آرام بخش ها واقعا باعث می شد بخوابم و فکر نکنم. فایده اش چی بود وقتی ذهنم مرتب بین زمان و مکان در حرکت بود و متوقف نمی شد. باید یه چیزی به مغزم تزریق می شد. جای این که عضلاتم سنگین بشن، باید ذهنم سنگین می شد و می خوابید. اگر این همه مرورش نمی کردم همه چیز راحت تر می شد. می تونستم سال ها جسمم رو به این طرف و اون طرف بکشم اگر فقط می تونستم جلوی فکر کردن به اون روزها رو بگیرم.

قبلا خیلی شنیده بودم که آدم ها وقتی مدت طولانی با هم زندگی کنن شبیه به هم میشن. یعنی اگر مدت زیادی اینجا می موندم شبیه به بقیه می شدم؟

به پهلو دراز کشیدم و گونه ام رو روی بالش فشار دادم. طبیعی نبود که به این اتاق وابسته یا دلبسته بشم، اما وقتی که دوباره برگشتم انگار آروم تر بودم. مثل این می موند که به میز و صندلی اداره، به لباسم، به کتاب

هام و به خیلی چیزهای دیگه وابستگی داشتم و جزیی از من شده
بودند.

بدنم تحت تاثیر آرام بخش سنگین تر از اون بود که بتونم خودمو تا
پنجره بکشونم و به بیرون نگاه کنم. تماشا کردن ادم های تکراری
کمکی به حال نمی کرد. اما چند ساعتی مشغولم نگه می داشت تا فکر
نکنم.

فصل هفتم

- یه سوال ازت دارم

- بپرس

- به نظرت چرا به چشم اکثر آدم ها که نگاه می کنی یا نگاهشون رو

می دزدن یا بهشون بر می خوره و عکس العمل نشون میدن؟

رعنا دست زیر چونش گذاشت و نگام کرد:عجب سوال سختی.

تو صورتش نگاه کردم:فکر می کردم روانپزشکا جواب خیلی از سوالا رو

بلد باشن!

شونه بالا داد:شاید،اما تو حیطة ی کاری خودمون بلدیم.

آدم ها تا جوابی نداشتن شروع می کردن به سفسطه کردن.پوزخند

زدم:فکر کنم که سوالم روانشناسی بود، نه؟

دست به سینه شد و براندازم کرد:ببین از لحاظ علمی اگه بخوای جوابی

ندارم که بهت بدم،یعنی نمی خوام با یه جواب دهن پر کن گولت

بزنم.اما نظر شخصیم این هست که معمولا،آدم ها اون چیزی که نشون

می دن نیستن.همیشه یه موضوعی برای پنهان کردن دارن و زمانی که

مستقیم به چشمای کسی نگاه می کنی انگار داری مستقیم به مرکز

افکارش نفوذ می کنی.متوجه هستی؟به همین دلیل عکس العمل نشون

میدن.

سیگاری از جیب کتم در آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم.رعنا با لحن

هشدار دهنده ای گفت: بردیا!

بی تفاوت گفتم :روشنش نمی کنم،می خوام حس کنم که می تونم

سیگار بکشم.

به چشماش نگاه کردم: یعنی هر آدمی برای خودش رازهایی داره که از فاش شدنش میترسه.

از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده رو کنار زد و برگشت. مثل خودم به چشمام نگاه کرد: همه ی آدم ها رازهایی دارن که از نظر خودشون خیلی وحشتناک و مهمه. اما... تاکید می کنم فقط از نظر خودشون!

کمی به سکوت گذشت. وسوسه ی روشن کردن سیگار داشت شدت می گرفت: من خیلی سعی کردم که به عقب برگردم، ببینم کجا اشتباه کردم. اما هرچی بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم.

- شاید مشکل اینجاست که تو خودت فکر نمی کنی اشتباه کردی.

- مثل این که همین الان گفتم دارم دنبال اشتباهاتم می گردم. چرا گوش نمیدی بهم...؟

دستاش و بالا گرفت: گوش دادم. منظورم این بود که شاید تو از کنار خیلی چیزها می‌گذری بدون این که بدونی اشتباهت همون بود. بردیا تو به عقب برگشتی اما به خودت برنگشتی. اتفاقات رو از دریچه نگاه خودت می‌بینی و کارهای اشتباهی که کردی رو با رفتارهای اشتباه دیگران در قبال خودت توجیه می‌کنی.

به سیگار خاموش پک زدم و ساکت موندم. رونا ادامه داد: این درست نیست. انصاف نیست که آدم همه رو گناهکار و مقصر بدونه و خودش رو بی‌گناه. لااقل برای یک بار هم که شده باید با خودش صادق باشه. سرم رو به دو طرف تکون دادم: هر شب داره به خوابم میاد. با سرعت داره به سمت من میاد و من با صورت زمین میخورم. و اون همچنان داره به سمتم میاد.

سیگار لعنتی روشن نمی‌شد. از تو دهنم درش آوردم و مچاله کردم: من فقط می‌خواستم آسیب نبینم، می‌خواستم مواظبش باشم. من دوستش

داشتم ، اما هرشب میاد تو خوابم و گریه می کنه، حرف نمیزنه فقط

گریه می کنه..گریه..گریه..گریه..!

عصبانی بودم.از این همه گریه ای که خواب همه ی شب هام رو گرفته

بودم.شاید هم از خودم که نمی تونستم کاری بکنم.مشتم رو با عجز

کوبیدم روی شیشه ی میز عسلی کنارم.چرا هیچ وقت اون کاری که

باید ازم برنمی اومد؟

رعنا جیغ کوتاهی کشید و دستش رو روی دهانش گذاشت و مات

ومبهورت به من نگاه می کردو من به رد خونی که از دست مشت کرده

ام روی خرده شیشه ها می ریخت.

در باز شد و صمدی با عجله داخل اومد:چی شده؟

رعنا بهت زده بود. مطمئنا در طول سال های کاریش، مریض های بدتر از من هم دیده بود. اما حالت اون لحظه اش نشون می داد به هیچ وجه توقع همچین رفتاری رو در اون زمان از من نداشت: طوری نیست. صمدی دلواپس نگاهش می کرد. بعد با حالتی نامطمئن گفت: شما خودتون خوبین خانم دکتر؟

همیشه از آدم هایی که به افراد براساس موقعیت اجتماعیشون احترام می گذاشتن بدم میومد. یا از مرد هایی که برای نزدیک شدن به زن ها حالت نگران به خودشون می گرفتن و تحت هر شرایط اورژانسی، بدون توجه به موقعیت پیش اومده، نسبت به اون زن ابراز نگرانی می کردند. تو دلم گفتم مرتیکه دیلاق می بینه من دستم جر خورده و پر از خرده شیشه است اونوقت برمیگرده به رعنا میگه حال شما چگونه؟ دستم داشت می سوخت. انگار عصب هام تازه شروع به انتقال درد کرده بودند. صدای رعنا رو شنیدم که با تحکم گفت: آقای صمدی به جای

پرسیدن حال من برو خانم مومنی رو پیدا کن و بهش بگو سریع وسایل
پانسمان رو بیاره!

صمدی به خودش اومد.چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

رعنا سمتم اومد:چیزی نیست نترس.

زدم زیر خنده.باید تو آینه صورت خودش رو می دید.گفتم: والا تو
ترسیدی نه من.

بالای سرم ایستاد:من از خنده الان تو بیشتر می ترسم تا این کار
احمقانه ای که کردی!

بعد با تحکم دست راستش و دراز کرد: دستت رو ببینم.

بدون حرف دستم رو جلو آوردم.زیر لب گفت :لعنتی.

خانم مومنی هن و هن کنان اومد تو اتاق.همیشه وقت راه رفتن به نفس
نفس می افتاد.خیلی چاق نبود تا فکر کنم بخاطر اضافه وزنش اینطوری

میشه.احتمالا یه مشکل جدی تر داشت.یا این که به نفعش بود کند
باشه تا کمتر ازش کار بکشن اما همیشه عجله داشت.

- چی شده؟

رعنا با پاش،عسلی شکسته رو جلو کشید:وسایل پانسمان رو آوردی
خانم مومنی؟

خانم مومنی سرش رو به علامت تایید تکون داد:آوردم.

بهم نزدیک شد: دستت و بذار روی میز بینمش.

به حرفش گوش کردم.چند تکه باریک خرده شیشه لای زخمم بود.با

پنس تند شیشه ها رو بیرون کشید و زخم رو شستشو داد.رعنا هنوز

بالای سرم ایستاده بود.می تونستم سنگینی نگاهشو حس کنم.زیر

انگشت کوچیکم درست روی قسمت گوشتی دستم،پاره شده بود.خانم

مومنی بی هیچ حرفی بخیه زد و زخم و بانداژ کرد. مثل این که عادی
ترین کار روزانه اش بود. که البته همینطور هم بود.

زمانی که کار خانم مومنی تموم شد، رعنا بدون هیچ حرفی همراهش
بیرون رفت. ناامید شده بود. بی خیال دنبال سیگارم گشتم. بیشتر از قبل
دلَم می خواست بهش پک بزنم. صمدی با جارو و خاک انداز پیداش
شد. بی اون که نگاهم کنه، خیلی آروم گفت: برو بیرون یه هوایی بخور تا
من هم اینجا رو تمیز کنم.

بدون حرف از جام بلند شدم. جلوی در که رسیدم زیر لب گفتم:
ببخشید برای تو هم باعث زحمت شدم.

سر تکون داد و چیزی نگفت. او مدم بیرون و مستقیم به حیاط
رفتم. اصغر دیوونه با رفقاش جمع شده بودند و وسطی بازی می
کردند. یه حلقه زده بودند، یه نفر وسط بود و سعی می کرد از بقیه توپ
رو بگیره و همینطور بازی ادامه پیدا می کرد.

سمت یکی از نیمکت ها رفتم و نشستم. سیگار مجاله و نیمه شکسته ام
رو صاف کردم دوباره بین لبم گذاشتم و این بار با خیال راحت زیرش
فندک کشیدم. پک اول و دوم و سوم رو بی توقف زدم. اصغر از دور داد
زد: آی مهنس... آی مهنس! پاشو بیا بازی.

دست سالمم رو بالا بردم و برایش به علامت دوستی تکون دادم. افتاده
بود وسط و سعی می کرد توپ رو از بقیه بگیره اما نمیتونست.

دوباره داد زد: آی مهنس! بیا دیگه! ناز نکن. بیا بابا خرس منم.

بی حرف نگاهش میکردم. شبیه خرس نبود. یهو بی خیال بازی شد و

اومد سمت من: چرا نمیای پس؟

دستم درد میکرد، بی حوصله گفتم: تو هم گیر دادیا.

یه نگاه به دستم کرد: چی شده؟

گفتم: هیچی شیشه بریده.

ابروهاش رو برد بالا: زدی تو شیشه؟

- آره

سر پا نشست: یه نخ سیگار بده.

پاکت رو گرفتم سمتش. یه نخ از توش برداشت و زیر بینی کشید. انگار

اون هم عادت داشت اول سیگارو بو کنه. براش فندک زیر سیگار

گرفتم. وقت روشن کردن دستی به علامت تشکر روی دستم زد و گفت:

شیشه... هووم. یه بار با مشت زدم تو شیشه. دستم گیر کرد. اگه می

کشیدم بیرون بیشتر می برید، اگه می موند همون جا، باز می برید.

- خب چی کار کردی؟

- هیچی فقط منتظر موندم. عین یه پرنده که تو قفس مونده که اگه

بمونه دق میکنه، اگه بره بیرون هم طعمه میشه. طفلی پرنده.

دوباره پرسیدم: خب، آخرش چی شد؟

شونه بالا داد:هیچی، حاج ناصر خدا بیامرز، داداشمو میگما، دور دستش
حوله پیچید شیشه های پایین دستم رو شیکوند و دستم رو در آورد.
دستش رو بالا گرفت و تگون داد:آزاد شدم.

نگاهش کردم.سیگارش رو پشت هم پک زد و دودش و فوت کرد بالای
سرش:میخوام بهت یه چیزی بگم.می دونی مهنس،هرچیزی که شفافه
و رنگ نداره،هرکسی که تو و بیرونش معلومه،شاید به نظر ساده و
ضعیف بیاد.اما خیلی عمق داره.انقدر عمیق که اگه بهش حمله کنی
،خودت رو هم داغون میکنه.

اصغر دیوونه بود و این طوری حرف می زد.گفتم: از تو بعیده این حرف
ها رو زدن.

- چرا؟

سیگارم به آخر رسیده بود.گفتم:هیچی،همینطوری.

سر تکون داد و روی چمن ها نشست. دو تا پک به سیگارش زد: میدونم
خیلی وقتا چرت و پرت میگم. یعنی بیشتر تو شب ها که کسی نیست
باهام حرف بزنه. خب اگه بخوای از یه ور دیگه ای هم حساب کنی، همه
آدما یه موقع ها چرت و پرت میگن دیگه. فکر کردی این همه آدم که
میرن تو تلویزیون حرف می زنن، می فهمن چی میگن.؟

سرشو بالا داد و نچ کرد: نه دیگه، همه یه روز خوبن یه روز بد. منم
خوبما، اما یه جاهایی هم بدم. البته فکر کنم بدم. یعنی خب فرق ما با
اونایی که بیرونن چیه، می خوام بگم...
پریدم وسط حرفش: چند ساله اینجایی؟

یه نگاه به من کرد و ابروهاشو بالا برد: چهار سال اینا.

مدت زیادی بود.اون هم برای این آسایشگاه که چون یه مرکز خصوصی

بود،هزینه های خیلی بالایی رو در برداشت.گفتم:کی خرجت رو میده

اینجا؟میدونی هزینه های اینجا چقدره؟

اخم کرد:یکی میده دیگه.

متوجه منظورم شده بود.سعی کردم دلجویی کنم:من قصد بدی نداشتم

اما از اخمت معلومه که...

با کمی من و من گفت: خب دیگه ادامه نده.

سر تکون دادم:باشه ادامه نمیدم.

یه سیگار دیگه گذاشتم گوشه لبم و روشن کردم.نمی خواستم به بسته

نگاه کنم تا ببینم چند تا دیگه مونده.انگار هر چی بیشتر بهش نگاه می

کردم زودتر تموم می شد.وقتی عیدی هام رو می شمردم،مادربزرگم می

گفت پولات رو نشمر،کم میشه.می خندیدم.اون هم می گفت حالا ببین

کی گفتم. دود سیگار و به ریه کشیدم. اصغر نگاهی بهم کرد و گفت :
دوتا سیگار که میکشی یعنی... قدیما حاج ناصر ، داداشم رو میگم تو
ندیدیش، می گفت... می گفت مرد وقتی دو تا سیگار رو پشت سر هم
میکشه یا خیلی استرس داره یا...

با دست دود رو کنار زدم و گفتم : یا چی؟

یه نگاه به دستم کرد. تا مچم توی بانداژ بود. گفت: یا خیلی غصه داره!
زهر خندی زدم. کارم به یه جایی رسیده بود که اصغر هم حالم رو می
فهمید. اصلا مگه آدم بی غصه هم تو دنیا داشتیم؟ هر کی یه دردی
داشت که به نظر خودش خیلی درد بود. قلبم جای دستم تیر کشید.
گفت: میخوای برات بخونم؟

خندیدم: چی میخوای بخونی... جمجمک برگ خزون؟

دوباره نچ کرد: نه... گوش کن.

"مٹ آخرای قصه، که آدم می ره به رویا،

آره بارون میومد خوب یادمه...

زیر لب زمزمه کردم،

کی می تونه این دل دیوونه رو از من بگیره؟

مبهوت صدای خش دار ولی تربیت شده اش شده بودم. انگار سال ها

کلاس آواز رفته بود و روی صدایش کار کرده بود.

"یه غروب بود

روی گونه هات، دو تا قطره که آخرش نگفتی بارونه یا اشک چشمت

دیگه فرقی هم نداره،

کار از این حرفا گذشته، دیگه قلبم سر جاش نیست،

آره بارون میومد خوب یادمه"

نمی دونم ترانه ها با خودشون چی داشتن. اصلا یه شاعر چطور می
تونست با چند تا خط نوشته، دل این همه آدم و زیر و رو کنه؟ خیلی
سخت بود. سیگارم خاکستر شده بود و چشمام می سوخت. داشتم گریه
می کردم. دلم تنگ شده بود. دلتنگی خیلی بدتر از غمگین شدن بود.
سرم رو برگردوندم تا اصغر منو نبینه. دیدم صمدی پشت سرم ایستاده
و نگاهم می کنه. مهربون شده بود. از همین یه ساعت قبل که اومد خرده
شیشه ها رو جمع کنه مهربون شده بود.
همه ی آدما می دونن درد چیه. میدونن دلتنگی یعنی چی. دل که تنگ
باشه آدم درد داره. انگار از زور دلتنگی می خوای بمیری. هیچ چاره ای
هم نداری تا کم و کم ترش کنی. یه وقتایی هم، همین دلتنگی دو تا
دشمن رو پای یه سفره و یه پیاله می نشونه.

چشم چرخوندم. رعنا تکیه داده بود به نرده های ایوون و به یه جایی نگاه می کرد. اما فقط نگاه می کرد. مطمئن بودم هیچ چیزی در واقع تو اون لحظه نمی بینه. همه ی آدما وقت غروب دلشون تنگ میشه حتی اگه نبیننش.

فصل هشتم

شب شده بود. همه مشغول کار بودن و من هم گاهی بین میزها می چرخیدم و با مشتری ها خوش و بش میکردم. از کیفیت غذا و خدمات می پرسیدم. صداهاشون وقتی از کنار میزها رد می شدم بالا و پایین می شد. گاهی راجع به مسائل روز حرف می زدند، گاهی جر و بحث های تو خونه، گاهی هم بی خیالی محض به همه چیز نشون می دادند. یکی پرسید ساعت چنده. یکی هم جواب داد پنج دقیقه به ده. نگاهم روی

ساعت مچی ام چرخید. هنوز هفت دقیقه به ده بود. بی اراده سر بلند کردم و ساعت روی دیوار سالن و نگاه کردم. عقربه ها ده رو نشون می دادند. انگار زمان هیچ اهمیتی نداشت که چند دقیقه این طرف و اون طرف باشه. هر کسی یه جوری زمان رو طی می کرد. سر میزهایی که غذاشون تموم شده بود یه توقف کوتاه می کردم و از کیفیت می پرسیدم. شکر خدا راضی بودند و مشکل خاصی وجود نداشت. این مدت متوجه شده بودم که سفارش غذاها در ساعات بعد از ظهر برای غذای بیرون بر هم، به زیادی مشتری های داخل بود. این یه امتیاز بود. کیفیت خوب غذا تعداد زیادی مشتری ثابت رو با وجود آشپزخونه های متعددی که در اطراف فست فود غذاهایی با قیمت های به مراتب کمتر درست میکردن، جذب کرده بود. گهگاهی بین کار به ری را نگاه می کردم که با جدیت و متانت خاصی سفارش ها رو از مشتری می گرفت

و با خوشرویی جوابشون و می داد. دوباره داشتم نگاهش می کردم و تو عالم خودم بودم که دستی بازوم رو گرفت: سلام آقای نوری.

سیامک بود. مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ با یک کیف چرمی که از اون فاصله هم داد می زد خیلی قیمت داره .

بازوم رو آزاد کردم و باهاش دست دادم: خوبین آقای سیادتی ؟

- ممنون، به لطف شما.

نگاه کوتاهی به ساعت انداختم. بالاخره ده شده بود: خدا روشکر.

با لبخند سری تکون داد و سمت پیشخون رفت و مشغول احوالپرسی شد. ری را با خوشرویی جواب سلامش رو داد. سیامک سمت آشپزخونه رفت. قدم هام رو سمت پیشخون کج کردم و از ری را پرسیدم همه چی مرتبه؟

خیلی معمولی و بدون این که به من نگاه کنه جواب داد: ممنون.

من هم سمت آشپزخونه راه افتادم. صدای سیامک رو می شنیدم:
کیفیت خیلی مهمه. الان که مشتری هامون زیاد شدن فقط بخاطر
کیفیتته. امشب سفارش زیاده. حواستون باشه که مشتری ناراضی نره.

داشتم وارد آشپزخانه میشدم که مزده صدام کرد: آقای نوری؟

_ بله؟

پشت سرم ایستاده بود: همیشه یه لحظه بیاین؟

همونطور که نزدیکش می شدم شروع به توضیح کرد. گویا یکی از
مشتری ها غذا رو سفارش داده بود و الان می خواست کنسل کنه. قضیه
رو حل و فصل کردم و به اتاقم برگشتم.

وقت کاری تموم شده بود. به حساب و کتاب آخر شبم رسیده بودم. کتم

رو برداشتم و از پله ها پایین اومدم. طبق معمول هر شب، دخترها با
سرویس رفته بودند. اومدم بیرون و تا خیابون قدم زدم. سر اولین چهارراه

اومدم تا از خط کشی عبور کنم.داشتم به ماشین هایی که لب خط
ایستاده بودن نگاه می کردم.خیلی اتفاقی توجه ام جلب یه ماشین
شد.سیامک و ری را بودن.یکی پشت فرمون،یکی روی صندلی کناری
نشسته بود و با هم حرف می زدند.

ری را سرش رو بلند کرد و منو دید.نگاهم رو دزیدم اما سیامک سمتم
چرخید.با دیدنم سرش رو از شیشه بیرون آورد: آقای نوری
برسونیمتون.

برسونیمتون.جمع بسته بود؟هیچ ارتباطی به من نداشت.دستی براش
تکون دادم:قدم می زنم.

به راهم ادامه دادم.افتاده بودم تو مسیر بلوار کشاورز با درختای بی
شمارش و کانالی که همیشه ی خدا نصفه و نیمه آب داشت.پارک لاله
سمت راستم بود.بوی خنکی و سبزی درخت و چمن،هوای خوبی
درست کرده بود.وسوسه شدم روی نیمکت بشینم.برای خودم سیگاری

روشن کردم و دست آزادم و زیر بغلم زدم. نگاهم به مردم بود که همچنان در رفت و آمد بودند. این وقت شب معمولاً کسی تنها بیرون نمی‌آید. همه انگار یه جورایی با هم بودن. انگار هر آدمی یکی دیگه رو داشت که باهاش قدم بزنه، بشینه، حرف بزنه. دود سیگارو بالای سرم فوت کردم. سنگینی نگاه‌های باعث شد سرم و بچرخونم. مزده بود. بهم سلام کرد و لبخند زد.

جوابش رو دادم: سلام.

– خسته نباشید آقای نوری.

پاهام رو صاف کردم و مرتب نشستم: شما بیشتر خسته شدین. امروز خیلی شلوغ بود.

کیفش رو از روی شونه ی راستش برداشت و بی تعارف روی نیمکت نشست. دوست نداشتم سیگارم نصفه بمونه. پرسیدم بوی سیگار اذیتتون نمیکنه؟

شونه بالا داد: نه زیاد، به شما نمیاد سیگاری باشین.

اگر سر حال بودم می گفتم سیگار مگه اومدنیه؟ اما هم خسته بودم و هم یک دفعه ای انرژیم تموم شده بود. مثل باطری های قلمی تو واگمن های قدیمی که خیلی زود به پت پت می افتادن و اول صدای خواننده کش دار میشد و بعد از مدتی دیگه کار نمی کردند. اما تو دلم گفتم خیلی چیزا به من نمیاد. چیزایی که نه می شه گفت و نه می شنید.

پک کوتاهی زدم: زیاد نمیکشم. روزی یکی دو نخ

- سیگار چیز بدیه، خوبه که زیاد نمی کشین.

سکوت کردیم. انگار خیال رفتن نداشت. گفتم: دیرتون نشه؟

خندید: برای من هیچ وقت دیر نیست. البته اگه مزاحمم رفع زحمت
کنم.

– نه... فکر کردم خانواده تون نگران میشن.

دوباره لبخند زد. اما این دفعه آروم بود. زمزمه کرد: تنها زندگی می کنم.

تنها بود. مثل خیلی از آدم های دیگه. این روزها تنهایی قسمتی از
زندگی مردم شده بود. دیگه به نظر عجیب نمی اومد. اما تن صداش می
گفت که این تنهایی براش راحت نیست. سری تکون دادم و بلند شدم
:مسیرتون کجاست؟

– همین خیابون ۱۶ اذر زندگی می کنم. نزدیکه.

سیگار رو خاموش کردم و داخل سطل آشغال انداختم: خب پس تا یه
مسیری با هم میریم.

بلند شد و کنارم راه افتاد: شما مسیرتون کجاست؟

- جردن جنوبی می شینم.

سرش و بالا گرفت و متفکر نگام کرد: جردن جنوبی کجا میشه؟

- نزدیک های راه آهن.

زد زیر خنده. من هم لبخند زدم. گفت: مسیرتون خیلی دوره که!

دستام رو تو جیب شلوارم فرو کردم: نه، تو میدون انقلاب ماشین های راه

آهن شبانه روزی کار می کنه. مشکلی ندارم.

دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم به خیابانی که مژده آدرس داده

بود. روبروم ایستاد و کیفش و روی شونه انداخت: خب آقای نوری

خوشحال شدم دوباره دیدمتون. کوتاه خندید و ادامه داد: شما هم باید تا

جردن جنوبی برید. ممنون که باهام اومدین.

سرم و تگون دادم: خواهش میکنم افتخاری بود.

- ممنون.

یک قدم به عقب برداشتم: من دیگه برم.

- شب خوبی داشته باشین آقای نوری.

سر تکون دادم: مرسی، به همچنین.

خیال رفتن نداشت. پرسید: اشکال نداره به اسم کوچیک صداتون کنم؟

کسی اینطوری ازم نپرسیده بود می تونه من رو به اسم صدا کنه یا

نه. خیال نداشتم با آدم هایی که تو محل کارم بودن، قاطی بشم. حداقل

سعی خودم و می کردم که نشم. جواب دادم: نوری راحت ترم.

سعی کرد لبخند بزنه: ولی شما میتونین منو مزده صدا کنید.

- ممنون.

مستاصل شده بود. شاید نباید این قدر مستقیم بهش می گفتم. ولی

خب کاری بود که شده بود و نمی تونستم تغییری بدم.

خداحافظی کردم و راه افتادم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که

صدام کرد: راستی چرا؟

برگشتم سمتش هنوز همانطور ایستاده بود. انگار که راه رفتن من رو

فقط تماشا کرده بود بی اونکه یک قدم برداره.

جوابش رو دادم: چون صدا کردن با اسم کوچک مقدمه ای می شه برای

صمیمی شدن.

با لبخند نگاهم کرد: چه تلخ!

نگاهش کردم که دست به سینه بهم زل زده بود. دوباره صورتش متفکر

شد. مثل آدم هایی که همیشه در حال حدس زدن تفکرات بقیه

هستن: از صمیمی شدن تجربه ی خوبی ندارید. درسته؟

می دونستم همین می شه. نفسم رو بیرون دادم: گاهی وقت ها دوری

کردن از آدم ها به این خاطر نیست که از دوست داشتن و دوست

داشته شدن بدت میاد. همه به یه ذره محبت احتیاج دارن. همه یک جایی، در اعماق قلبشون از این که یکی دوستشون داشته باشه و بهشون فکر کنه راضی هستن. اما چیزی که باعث این خلاء میشه، این هست که بعضی آدم ها از دوست داشتن می ترسن. نه از این ترس های معمولی، مثل خیانت، بی وفایی یا حتی دلزدگی.

داشت با دقت نگاهم می کرد. تو صورتش نگاه کردم: ترسشون از این که اگر دل ببازن، حجم عمیق عشق و دوست داشتنی که مدت ها ته قلبشون مونده، آزاد بشه و طرف مقابل نتونه زیر اون همه علاقه حتی نفس بکشه.

لبخند زد. اما آزرده خاطر بود: اشتباه برداشت کردین جناب نوری، من قصدم این نبود. اصلا دوست داشتن و دوست داشته شدن تو حرفام جایی نداشت. فقط احساس کردم که می تونم کمکی به شما بکنم. مثل

یه دوست معمولی، یا حتی صمیمی. شما هنوز هیچ چیزی در مورد من نمی دونید و تا ته این قصه رو رفتید؟ از شما بعیده.

وقتی از فست فود بیرون می اومدم فکر این لحظه رو نمی کردم. این که با مزده روبرو بشم و راجع به همچین چیزی حرف بزنیم. مثل خودش لبخند زدم: بی تعارف بگم، یه مرد و زن هیچ وقت نمی تونن دوستای معمولی باشن و مهم تر از اون معمولی باقی بمونن.

توقع نداشت اونطوری حرف بزنم. من هم قصد نداشتم این وقت شب تو خیابون نگهش دارم تا در این مورد تبادل نظر کنیم. اما از طرف دیگه ادمی نبودم که اجازه بدم مورد حل نشده ای از حرفام باقی بمونه. جواب داد: شما خیلی از خودتون متشکرید. این همه غره بودن خوب نیست. زمونه خیلی وقته عوض شده جناب نوری. اصلا هم اینجوری که شما فکر می کنید نیست.

اگه قرار بود باز هم حرف بزنییم ترجیح می دادم یه سیگار دیگه روشن کنم. پاکت و از جیبم بیرون کشیدم و پشت به مژده برخلاف جهت باد ایستادم تا بتونم روشنش کنم. پک عمیقی زدم و برگشتم. مژده هم برخلاف ایستادن من داشت می رفت.

سیگار و بین لبم نگه داشتم و اروم گفتم: من نه غره هستم نه هیچ کوفت دیگه ای، فقط دلم شکسته!

شنید. برگشت و نگاهم کرد: باشکستن دل دیگران دل شما خوب نمیشه آقای نوری. شبتون بخیر.

من دل کسی رو نشکونده بودم. حداقل از بابت مژده مطمئن بودم. جواب ندادم. گرمم شده بود. کتم رو در آوردم روی دوشم انداختم. قدم زنان از کوچه بیرون زدم. بعد هم از سر کارگر به سمت میدون انقلاب پایین پیچیدم. اونجا همیشه چند تا تاکسی بود که منو به مقصد برسونه. روی صندلی جلو نشستم و منتظر موندم تا ماشین برای حرکت پر بشه.

دونفر از راه رسیدن و عقب نشستن.راننده هم سوار شد.صداش خسته بود وقتی به حرف او مد:یه مسافرهم تو راه میزنیم.ماشین که حرکت کرد ناخودآگاه نگاهش کردم.حتی تو اون تاریکی شب هم چهره ی خسته و چروکیده اش به چشم می آمد.غم نون، ماشین لکنته و خستگی راننده درد بی درمون بود.حالم خوب نبود.بدتر هم شدم.باید می گفتم حالم خراب بود.نفس کشیدم تا سینه ام خالی بشه،اما سنگین تر شد.بوی سیگاری که از تنم تو اون فضای بسته پخش می شد و دعوای یواشکی زن و مردی که عقب ماشین نشسته بودند یه تراژدی ساخته بود.گوش هام بی اون که بخوام،صداها رو می شنید.مرد با لحنی خسته و کلافه در جواب حرف های زن زیر لب تکرار می کرد:

ندارم،ندارم،ندارم!

همیشه بحث سر نداشتن بود.یکی پول نداشت.یکی محبت...یکی توجه...یکی اولویت...یکی بچه...یکی...یکی...هیچ وقت تموم نمی

شد. زندگی کردن تکرار مکررات بود انگار که هیچ وقت به سر خط نمی رسید.

راننده پخش ماشین رو روشن کرد. با آهنگش سور زده بود به امشب. "بردی از یادم، دادی بر بادم، با یادت شادم..."

فکر مشغول شد. تو آخرین ساعت شب، شایدم تو شروع یک روز دیگه، داشتم فکر می کردم. این که همیشه یک هدف مشترک بود تا آدم ها رو به هم وصل کنه. مثل همین تا کسی. چهار نفر سوارش شدیم که به مقصد برسیم. اما حال و هوامون متفاوت بود. مثل راننده که به روبرو خیره شده بود و یه چیزهایی رو می دید. شاید چراغ راهنمایی رانندگی و اخطارهای همیشه قرمز. یا سر می چرخوند و ماشین های کناری رو می پایید. کلاچ و ترمز می کرد و از چاله چوله ها با احتیاط رد می شد.

اما حواس من به مغازه ها بود. به آدم های تو پیاده رو که عجله داشتن. همیشه برام سوال بود. چرا آدم ها این همه عجله دارن؟ عجله برای رفتن، برای رسیدن. برای به دست آوردن و شاید، از دست دادن.

صدای زن و مرد پشت سری دوباره اوج گرفت. ندارم ندارم ها میون من خسته شدم های زنونه شکل دردناک تری به مشاجره داده بود. احتمالا اون دو تا هم می خواستن زودتر به مقصد برسن تا راحت تر تو سر و کله ی هم بکوبن. چهار نفر تو یه ماشین با یه مقصد اما متفاوت!

خاصیت آدم ها همین بود. وقتی هر کدوم از ما، به هدفمون که رسیدن هست می رسیدیم، می رفتیم دنبال کار خودمون. همه ما یه جورایی دنبال رسیدنیم؛ اما با جهان بینی خاص خودمون. جمع بودن آدم ها تا زمانی برامون اهمیت داشت که به هدف برسیم. اگه مثلا ماشین خراب بشه همه پیاده میشیم و یه جوری خودمون رو به مقصد می رسونیم. بیچاره راننده تاکسی که همیشه مسافر خودشه.

نزدیکای راه آهن پیاده شدم. کرایه رو کمی بیشتر از معمول دادم و گفتم بقیه اش مال خودت. باید دوباره قدم می زدم. این بار سردم بود.

فصل نهم

با سر و صدای اصغر از خواب پریدم. نعره می زد: خورشید و خاموش کنین لعنتیا! خاموشش کنین، کور شدم... کور شدم.

صداش کل ساختمون رو برداشته بود. پلک روی هم فشردم. کاش گاهی کر می شدم و چیزی نمی شنیدم. زندگی بدون دیدن و شنیدن هم خوب بود. چی می شد آدم هر وقت که دوست داشت کور و کر می شد؟ صدای رعنا به سمفونی نعره های اصغر اضافه شد. لحن تحکم

آمیزش و می شنیدم که می خواست اصغر به تختش برگرده. دوباره یه روزمرگی دیگه کلید خورده بود. یه روزمرگی بی هیچ هدف و توقفی. مثل مسیری که به هیچ جایی ختم نمی شد. دست بردم زیر بالش و بسته ی سیگارم رو درآوردم. یه نخ برای خودم روشن کردم. به سختی و طوری که به دستم فشار نیاد، خودمو بالا کشیدم. دیگه صدای اصغر و نمی شنیدم، به جاش صدای گریه می اومد. صدای گریه های یک زن.

پنجره رو باز کردم. پاییز بود. پاییزی که نمی دونستم چرا آنقدر طولانی شده بود. انگار فصل های دیگه گم و گور شده بودند و قرار نبود به طبیعت برگردند. نفسم و دادم بیرون و گذاشتم سردی هوا داخل اتاق بیاد. دوباره صدای گریه اومد. سرم و چرخوندم سمت تهویه، صدا از اونجا بود. صمدی داد می زد: وقت صبحانه است، همه بیاین پایین. وقت صبحانه است.

سیگار و خاموش کردم و رفتم تا آبی به صورتم بزنم. از دیدن صورتم تو
آینه ی کوچک روشویی جا خوردم. موهام و از ته زده بودند! حتی یادم
نمی اومد، چه وقتی این کار و کردند. آینه انقدر بزرگ نبود که تصویر
کامل صورتم و ببینم. سرم و کج کردم و دوباره به خودم نگاه کردم. تا
حالا خودم رو اینطوری ندیده بودم. خنده ام گرفت. دیگه به مرتب شدن
هم احتیاجی نداشت. برای بیرون رفتن آماده شدم. وقتی درو باز کردم
صمدی ایستاده بود تو راهرو، با دیدنم متعجب نگاهم کرد. گفتم سلام.
جواب داد: سلام، چرا پاشدی؟ می موندی تو اتاق تا برات می آوردم.
گفتم: نه، می خوام با بقیه صبحانه بخورم.

هنوز داشت با چشمای متعجب نگاهم میکرد. اما دیگه چیزی

نگفت. سرم و تگون دادم: این صدای گریه از کجا می اومد؟

شونه بالا داد: احتمالاً خانوم رمضانیه، هر وقت اصغر قاطی می کنه، یا بقیه داد و هوار می کنن، این بنده خدا می ترسه. هنوز عادت نکرده. فکر کردم به این که عادت میکنه، مجبور میشه که عادت کنه، آدم ها بالاخره یه روزی، یه جایی عادت می کردند. پرسیدم اصغر خوبه؟

- خوبه، دراز کشیده رو تختش، رعنا خانم هم هست.

چیزی نگفتم و از پله ها پایین اومدم و به سمت ورودی سالن غذا خوری راه افتادم. وارد سالن غذاخوری که شدم، سر هر میز یکی دو نفر بیشتر ننشسته بودند.

از توی بار، یه تیکه نون و پنیر برداشتم. میز روبرو خالی بود. قدم هام همون سمت رفت. احساس گرسنگی نداشتم. مثل خیلی حس های دیگه که انگار در من وجود نداشت. طبق عادت مقداری پنیر روی نون مالیدم و به دهن گذاشتم.

نشستن پشت میز و نوشیدن چای من و برد به زمان دانشجویی و بازی
ای که بین خودمون رواج پیدا کرده بود. خوب یادمه که اولین بار خودم
اختراعش کردم و اسمش و گذاشتم "لذت بردن از روزمرگی"
اولین بارها دوباره داشت به ذهنم گریز می زد. محسن، مژگان، مینو، من
و رها تو کافه "دریتا" روبروی چهارراه ولیعصر دور هم جمع می
شدیم. سیگار بهمن کوچیک دود می کردیم و برای خودمون فلسفه می
بافتیم. وقتی کار بالا می گرفت محسن انگشتاشو مثل میل بافتنی به هم
می پیچید. یعنی بافتن شروع شد.

بعد میون خنده ی جمع جدی می شد و می گفت: این زندگی تکراری و
خسته کننده ی تموم نشدنی. همه ی کارمون شده تکرار و تکرار و
تکرار. صبح بیدار می شیم و می ریم دانشگاه. بعد از ظهر بیایم اینجا و
هر کسی حرف خودش و می زنه و سبک می شه. بعد من میرم سرکار تا
نصفه شب تو چاپخونه جون می کنم و شماها هم که...

می پریدم وسط حرفش: استپ استپ، ماها رو قاطی خودت نکن. بیشتر از این حرف بزنی، نمی دونی چی بگی و این وسط به یکی توهین میشه. مات نگاهم کرد که خب نمی گم.

اون روز خندیدم. سرخوش گفتم حالا که جمعمون جمع شده، بیاین بازی کنیم.

بچه ها گفتن بازی چی؟

چیزی نگفتم. به جاش پیشخدمت رو صدا کردم و به تعداد بچه ها چای سفارش دادم.

سفارشمون که اومد دستام و به هم کوبیدم. گفتم: خب شروع کنیم. من این لیوان چای و می خورم و در اولین قلیپی که وارد دهنم شد مولکول به مولکول حسش می کنم که از گلوم وارد معده ام میشه و طعم گس سیگار و از دهنم پاک می کنه و سردردم پر می کشه. حس می کنم

همین الان این چای از دامنه های سیلان چیده شده و مخصوص خود
خودم دم دادن این چای حالم و خوب می کنه. امتحان کنید شما هم.
بچه ها قبول کردن و مثل مراسم مراقبه در هند، مشغول نوشیدن
شدیم. بعد تموم شدن چای گفتم بیاین حالا این رفتار و بسط بدیم به
زندگیمون. به چیزهایی توجه کنیم که تا به امروز، بی تفاوت از
کنارشون گذشتیم.

بچه ها داشتن گوش می دادند. گفتم ببینید مثلا ما این همه مدت
اومدیم اینجا اما یه نگاه به کتابخونه اش نکردیم. حداقل بریم ببینیم چه
کتاب هایی اینجاست و صاحب کافه چه طرز فکری داره. جالب نیست؟
محسن زد زیر خنده و گفت بردیا جان، هر چقدر که سعی کنی این
زندگی مزخرف رو خوب جلوه بدی، هر چقدر که با رویاهات آینده
بسازی، اصلا هر چقدر که کتاب های دیل کارنگی و روانشناسی
بخونی، بازم زندگی به همین گندیه که الان هست.

ماها یه نسل معترض از طبقه ی پایین جامعه هستیم که برای رسیدن
به رویاهامون باید اون ها رو بفروشیم! به صورت تک تکمون نگاه کرد و
ادامه داد: در نهایت هر چیزی که به دست میاریم پوچ و تو خالیه. ماها
رویا و اندیشمون و فروختیم!

صورت صمدی جلوی صورتم بود و صدام می کرد: داری چیکار میکنی؟
به خودم اومدم و نگاهش کردم: چی شده؟

به دستم اشاره کرد: اینجا سیگار می کشن؟

سیگار روشن لای انگشتم بود. صدای محسن هنوز تو گوشم بود. پلک
هام و روی هم فشار دادم، مثل این که بخوام جلوی شنیدن و بگیرم
:نکنه محسن راست میگه، ها؟

صمدی زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد: محسن دیگه کیه؟

بدون توجه به سوالش گفتم: من چی رو فروختم که اینطوری شد، همه

چی به هم ریخت. من چی فروختم؟

صمدی غر زد: امروز از اون روزاست ها، چرا می خندی حالا؟

نگاش کردم: من دارم می خندم؟ من که خیلی جدی ام.

نچی کرد و هیچی نگفت. همونجور که از پله ها با کمک صمدی بالا

می رفتم دوباره صدای گریه شنیدم. پاهام از حرکت ایستاد. گفتم این

صدای گریه از اتاق بغلیه.

صمدی بی حوصله جواب داد: آره، گریه ی اون با خنده ی تو ترکیب

شده و ارزش یه چیز بی نظیر در اومده شنیدی.

گفتم مگه من می خندم؟

گفت: نه، من دارم می خندم به این اوضاع تخیلی امروزمون. صبحش که

اینطوری شروع بشه، وای به حالمون تا آخر شب.

من و تا تختم برد. همین نیم ساعت قبل با پای خودم پایین رفته بودم
اما الان نمی تونستم پاهام رو حس کنم. صمدی رفت سمت در و
صداش و بلند کرد "رعنا خانوم، اورژانسی شماره دو، بردیا نوری"

فصل دهم

پالتوی سبز و کهنه ی امریکایی ام رو پوشیده بودم.

این پالتو از جمله وسایلی بود که هیچ وقت دلم نمی خواست از دستش
بدم. مهم نبود که کهنه شده بود و تو این دوره زمونه کمتر کسی از این
تیپ لباس ها استفاده می کرد.

پوشیدنش برای من یه جور وابستگی همراه با سبکی داشت. چیزی بود
که به پوشیدنش عادت داشتم. صندلی راک روی بالکن خالی بود. این هم
می شد از معدود دفعاتی که یکی روی اون تلو تلو نمی خورد. لیوان
چایم رو پایین پام گذاشتم و روی صندلی نشستم. بعد خودم و کوتاه
تاب دادم. مثل وقت هایی که بچه بودم و تاب می خوردم
بود. عقب... جلو... عقب... جلو...

شاید هر کدوم از ما به یه تاب تو زندگیمون احتیاج داشتیم. یه تابی که
سوارش بشیم و ما رو به عقب بکشه و بعد به جلو پرت کنه.

تو فاصله ی این عقب و جلو شدن هیچ خاطره ای باقی نمی موند و همه چیز به مبدا و مقصد ختم می شد. نگاهم به اصغر افتاد. رادیو جیبی رو به گوشش چسبونده بود و توی حیاط راه می رفت. مدل راه رفتنش طوری بود که انگار اون چیزی که بهش گوش می داد هدایتش می کرد.

گاهی به چپ، گاهی به راست. دیدن پاهای بدون جورابش توی دمپایی پلاستیکی باعث شد بیشتر سرمای هوا رو حس کنم. چای رو تا نصفه خوردم و برای خودم یه سیگار روشن کردم.

به خاطر سرد بودن هوا، حیاط خیلی خلوت بود. پک محکمی به سیگار زدم و دودش و به جایی بالای سرم فوت کردم.

سعی کردم دیروز رو به خاطر بیارم. این هم شاید یک جور خودآزاری بود که مرتب ذهنم می گشت تا اتفاق های بد و بازسازی کنه.

اما هیچ چیزی جز نگاه ترحم آمیز صمدی رو نمی تونستم بازسازی کنم.

سیگارم به نیمه رسیده بود که درب بالکن باز شد. رعنا بی توجه به حضورم بیرون آمد و سمت نرده های بالکن رفت. نگاهش می کردم که چطور دستهایش رو به نرده ها گرفت و سرش و پایین انداخت.

انگار همه ی خستگی و وزنش رو هل داده بود توی دستاش. صورتش طوری بود که انگار از یه جو نفس گیر و پردرد فرار کرده بود و احتیاج به تجدید قوا داشت.

رعنا رو همیشه محکم دیده بودم. انقدر با آدم های جورواجور روبرو شده بود که کمتر چیزی باعث به هم ریختگیش می شد.

همونجوری که پشتش به من بود آروم صدام کرد: بردیا

جوابش و دادم: بله؟

از سرشونه نگام کرد. هنوز ژستش و حفظ کرده بود: یه سیگار به من بده.

از روی صندلی بلند شدم. پاکت سیگار و از جیبم درآوردم و به سمتش
گرفتم. موقع برداشتن نخ سیگار از توی پاکت دست هاش به وضوح می
لرزید. انقدر شدید که سیگار بین انگشتاش لق می زد.
براش فندک کشیدم و زیر سیگار نگه داشتم. همونطور که سیگارش و
روشن می کرد سرش و تکون داد و به نشانه ی تشکر دست روی فندک
زد

اولین کام رو کوتاه گرفت و دوباره به نرده ها تکیه داد. این بار به آسمون
نگاه کرد.

متعجب از حرکت و مدل تشکرش عقب عقب رفتم و دوباره روی
صندلی نشستم .

با خنده نگاهم کرد و گفت: چیه؟

- هیچی.

- خب چرا يهو متعجب شدي؟

شونه بالا دادم: خب آخه مدل تشكر كردنت...

لبخندش كم رنگ شد: من بچه ي پايين شهرم. اون ته ته هاي شهر. حتي

اون ور ريل قطار.

بهش نمي اومد. يه خانم دكتر و يه جايي اون طرف ريل؟

نه اين كه هيچ كسي از آدم هاي اون ته ته هاي شهر به جايي نمي

رسيد. اما رعنا برام عجيب بود.

گفتم : بهت نمياد.

لبخند زد و چيزي نگفت. دوباره به سيگارش پك زد. پرسيدم: برات بد

نميشه اين جا سيگار ميكشي؟

سرش رو تكون داد: فعلا همه درگير كاراشون هستن، كسي من رو

يادش نمياد.

نمی خواستم یاد تقویم بیافتم و این که چند وقت بود که به اینجا
اومده بودم. اما هر چقدر که بود باعث شده بود با رعا آشنا بشم.
آشنا شدن با هر آدمی باعث می شد یه شناخت نسبی پیدا کنیم. اون
آدم می تونست سوپری سرکوچه باشه یا یه دکتر که مجبور بودی
ساعات زیادی باهاش حرف بزنی.

گفتم: بپرسم؟

نگام کرد: بپرس.

می دونستم طوری شده که بهم ریخته. اما چی باعث شده بود و نمی
فهمیدم: چی شده؟

- خانم رضانی فوت کرد.

مات و مبهوت نگاهش کردم: خانم رضانی؟

همون زنی که وقتی اصغر دیوونه بازی درمی آورد شروع به گریه می

کرد. اون زن چرا باید می مرد؟

آب دهنم خشک شده بود: آخه چرا؟

ساکت نگاهم کرد. می خواستم حرف بزنه: میگم چرا...؟

- رگ دستش رو زده.

قبل از این که حرف دیگه ای بزنم دستش و تکون داد:

از من نپرس چرا! من نمی دونم. هیچی نمی دونم. همه ی سعی خودم و

می کنم تا حالشون خوب بشه. همه ی وقتم و میذارم اما تهش چی

میشه؟

خانم رضانی مرده بود. نمی دونم چرا دلهم خواست از رعنا عذرخواهی

کنم.

شاید کلافگیش رو درک می کردم. این که هر کاری از دست برمیاد رو انجام بدی اما تهش هیچی قسمت بشه. داشت نگاهم می کرد. گفتم: ببخشید.

رمان کاش گریزی بود به نویسندگی بابک سلطانی جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.